خشت اول

نگاهی دیگر به تاریخ جهان

در چند سال گذشته، همواره در نسل سوم روی این نکته تاکید داشتیم که مطالعه یکی از راه‌های صادقانه کسب اطلاع است و «کتاب» همیشه یکی از ستون‌های ثابت صفحه بوده و هست. چرا که بهترین مرجع برای افزایش بصیرت و رشد بینش صحیح و آگاهی برای تصمیم‌گیری است. یکی از بهترین راه‌های مطالعه هم پیشنهاد کتاب به دوستان و آشنایان است که با توجه به تسلط رهبر انقلاب بر حوزه کتاب، تا کنون سعی شده پیشنهادات ایشان هم در صفحه منعکس شود. رهبر انقلاب همواره بر مطالعه تاریخ معاصر به دانشجویان و البته طلاب توصیه‌های جدی داشتند؛ درست سه سال پیش رهبر انقلاب در دیدار نخبگان جوان تاکید کردند: «من یقین دارم شما جوان‌ها کمتر به تاریخ و به این چیزها اهمیت می‌دهید. یک‌هزارمِ آنچه را که اتفاق افتاده را هم شما در تبلیغات و در حرف‌ها نشنیده‌اید.» این سخن که در ضمن بیان و توضیحی در مورد شرح جنایات انگلیسی‌ها در همین تاریخ معاصر ما مطرح شد، به یک نویسنده مستند شده بود: جواهر لعل نهرو، مردی انقلابی و ضدانگلیسی که کتابی خواندنی از وضعیت هند دیروز و امروز دارد.

این نکته ماند تا همین هفته پیش و دیدار فرماندهان سپاه با رهبر انقلاب، ایشان در این دیدار در حاشیه بحث استحکام ساخت درونی بار دیگر این کتاب را مثال زدند و تاکید کردند: «این کتاب جواهر لعل نهرو ـ نگاهی به تاریخ جهان ـ را بخوانید؛ در بخشی که دخالت و نفوذ انگلیس‌ها در هند را بیان می‌کند، تصویر می‌کند، تشریح می‌کند ـ او آدمی است هم امین، هم مطّلع ـ می‌گوید صنعتی که در هند بود، علمی که در هند بود، از اروپا و انگلیس و غرب کمتر نبود و بیشتر بود. انگلیسی‌ها وقتی وارد هند شدند، یکی از برنامه‌هایشان این بود که جلوی گسترش صنعت بومی را بگیرند. خب، بعد کار هند به آنجا می‌رسد که ده‌ها میلیون آن وقت‌ها، صدها میلیون در دوره‌های بعد، فقیر و گدا و خیابانْ‌خواب و گرسنه به معنای واقعی داشته باشد.»

بد نیست بدانیم که محور اصلی این کتاب سرزمین هند است و نویسنده ابتدا به تاریخ دور می‌نگرد و در بستر زمان جلو می‌آید تا به تاریخ معاصر خود می‌رسد. روایت و تحلیل تاریخ از این نوع که نهرو انجام داده است توجه ویژه‌ای به جغرافیای رخدادها هم دارد. بنابراین آسیا و تقابل تاریخی شرق و غرب، دیگر محور اصلی کتاب است. رویکرد تاریخی اثر درس گرفتن از تاریخ است و در این بین نویسنده هرگز ادای بی‌طرفی و خنثی‌منشی ندارد. او یک هندی اصیل است که در نقل تاریخ کشورش و جهان به استعمار و استبداد از همان ابتدا حساسیت ویژه‌ای نشان می‌دهد. می‌توان گفت "نگاهی به تاریخ جهان" یکی از واقعی‌ترین تاریخ‌هایی است که نوشته شده است. تاریخی به زبان مردمی که عادت کرده بودند حتی تاریخ روزمره‌شان را هم به شکل غربی‌ها بنویسند!

اما داستان کتاب...در تابستان سال ۱۹۲۸ ایندیرا، دختر نهرو که در آن وقت ده ساله بود در شهری ییلاقی دور از پدرش به سر می‌برد. در آن تابستان نهرو یک سلسله نامه برای دخترش نوشت که در آن‌ها با زبانی ساده داستان آفرینش زمین و پیدا شدن زندگی و تشکیل نخستین قبایل و اجتماعات بشری را نقل کرد. بعد مجموعه آن‌ها را که ۳۰ نامه کوتاه بود به صورت کتابی منتشر کرد. نشیب و فراز زندگی اجتماعی و سیاسی نهرو که اهداف بلند انقلابی اصیل را در سر داشت بارها و بارها به زندان کشاند. در سال ۱۹۳۰ که نهرو یکی از دوران‌های متعدد زندانش را می‌گذراند درصدد برآمد از فرصت و فراغتی که در زندان پیش می‌آید استفاده کند و نامه‌های تازه‌ای برای دخترش بنویسد. این نامه‌های تازه در مدتی نزدیک سه سال از اکتبر ۱۹۳۰ تا اوت ۱۹۳۳ در دو دوران مختلف زندان نوشته شد و در آن‌ها یک دوره تاریخ جهان منعکس می‌گشت. در اواخر سال ۱۹۳۳ که نهرو زندان خود را به پایان رساند، نامه‌های خود را مروری کرد و آماده‌ی چاپ ساخت اما چون به زودی در ۱۲ فوریه ۱۹۳۴ یک بار دیگر زندانی شد، خواهرش ویجایالکشمی پاندیت مجموعه آن‌ها را تنظیم کرد، «نگاهی به تاریخ جهان» نامید و در دو جلد به چاپ رساند.

استقبال از این کتاب به حدی بود که در سال ۱۹۳۸ نگاهی به تاریخ جهان نایاب شد. نهرو بار دیگر نوشته‌هایش را برای تجدید چاپ بازنگری کرد و اصلاحاتی در آن به عمل آورد و یک فصل هم بر آن افزود و کتاب بار دیگر روانه بازار شد و آن قدر اعتبار یافت که هنوز پس از گذشت ۷۵ سال همچنان جزو کتاب‌های خوب تاریخ به شمار می‌آید. نهرو با مقاومت و پافشاری بر اهداف استقلال‌طلبانه و مبارزه برای ایجاد هندوستان بزرگ و پس از طی سال‌ها مرارت و سختی بعد از استقلال هند، اولین نخست وزیر و رهبر انقلابی هند نو شد. بنابراین بسیاری از تحلیل‌ها و توضیحات جواهر لعل نهرو برای کسانی که می‌کوشند از تاریخ برای خود الهام و راهنمایی کسب کنند و برای آینده‌ای که می‌سازند درس بیاموزند معنی و مفهوم بزرگ‌تری یافته است. نهرو در این کتاب خود را تاریخ نویس نمی‌داند؛ او یادداشت‌هایی را برای دخترش نوشته که سرشار از توضیح و تحلیل و روشنگری درباره رخدادهای تاریخی است. در واقع نوعی تاریخ تحلیلی است با تاکید بر حفظ نگاه هند و آسیا.

«نگاهی به تاریخ جهان» در ایران در سه جلد ترجمه و منتشر شد. بخش اول شامل ۹۵ نامه از «تاریخ باستان» آغاز و تا اواخر قرن هجدهم و تا آستانه انقلاب‌های بزرگ آن قرن ادامه یافته است. بخش دوم ۶۰ نامه در خود دارد و تا جنگ اول جهانی را روایت کرده است و بخش سوم هم ۴۲ نامه در شرح دنیای پس از جنگ است. ترجمه فارسی این کتاب از روی چاپ چهارم آن که در ژانویه ۱۹۴۹ در لندن منتشرشد، صورت گرفت و از متن انگلیسی برگردانده شده است.

کتاب در ایران به شدت مورد اقبال قرار گرفته بود و موفق شد برنده جایزه بهترین ترجمه سال ۱۳۳۸ انجمن کتاب ایران شود. ترجمه‌ای که در پی گذشت پنج دهه از آن اکنون کمی قدیمی و کندخوان به نظر می‌رسد، اما هنوز قوت و استحکام بیانی خود را در نوشتن جملاتی کوتاه و با افعال و کلمات درست حفظ کرده است.

اما جواهر لعل نهرو در ابتدای کتاب چه نوشته است:

در زندانی بودم که کتابخانه‌ای وجود نداشت و کتاب هایی که بتواند مورد رجوع قرار گیرد در اختیار زندانی نبود. در چنین وضعی کتاب نوشتن درباره هر موضوع و مخصوصا درباره تاریخ کاری گستاخانه و دشوار است. در زندان مقداری کتاب به دستم رسید اما نمی‌توانستم آن‌ها را با خود نگاه دارم. کتاب‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. بنابراین خودم را عادت دادم که از کتاب‌هایی که می‌خوانم یادداشت بردارم. دفترچه‌های یادداشت من که بعد از مدتی تعدادشان خیلی زیاد شده بود در هنگام نوشتن نامه‌ها به کمک من آمدند. در این زمان فقدان کتاب‌های خوب که بتواند طرف مراجعه قرار گیرد کاملا محسوس بود و به همین جهت بعضی دوران‌ها از قلم افتاده و ناگفته مانده‌اند. نامه‌های من شخصی‌اند و در آن‌ها بسیاری مسایل خصوصی هست که فقط برای دخترم معنی و مفهوم دارد. نمی‌دانم با آن‌ها چه باید کرد، زیرا بیرون کشیدن آن‌ها کاری نیست که به آسانی امکان‌پذیر باشد... روش برخورد من با حوادث مثل کار یک تاریخ‌نویس نیست. اصولا من ادعای تاریخ‌نویسی ندارم. آنچه در این نامه‌ها هست مخلوط ناموزونی است از نوشته‌های ابتدایی برای جوانان با بحث و گفتگویی از منظر بزرگ‌سالان.

■ فرهاد کاوه

دقایقی با بانوی موفق ایرانی که ۲۶سالگی در خرمشهر اسیر شد

ما دخترها زیاد قانون‌شکنی می‌کردیم!

حالا که معمار زمان خشت روی خشت سن و سال‌اش گذاشته، اما همچنان چابک و پردغدغه، کار می‌کند و می‌آموزد و می‌آموزاند. او جزء نخستین بانوان اسیر ایرانی است که در سن ۲۶سالگی و با آغاز جنگ تحمیلی با مدرک مامایی به خرمشهر رفت و ۲۱ مهرماه همراه با چند امدادگر و رزمنده دیگر در آنجا اسیر شد. بعد از چند سال اسارت به ایران بازگشت و امیدوارانه به آموختن پرداخت و حالا با مدرک دکترا، سال‌هاست که خودش دانشجو دارد؛ عضو هیات علمی دانشکده علوم پزشکی دانشگاه شهید بهشتی است و حرف‌های زیادی برای گفتن دارد. گفتنی‌هایی که حاصل آن روزها و شب‌های آتش و خون است؛ دورانی که ایثار تمام دارایی ایرانی‌ها بود؛ در آغازین روزهای هفته دفاع مقدس با فاطمه ناهیدی همراه شدیم تا کمی از آن روزهایش بگوید.

■ تحریریه نسل سوم

چه کسی خبر اسارتتان را به خانواده داد؟ خبر دارید :که خانواده چه حالی شدند؟

من وقتی که اسیر شدم هیچ کس نمی‌دانست. یکی از بچه‌هایی که در خرمشهر بود چون آمبولانس ما را دیده بود که از بین رفته فکر می‌کرد ما هم در آن آمبولانس بوده‌ایم و از بین رفته‌ایم. به خانواده‌ام گفته بودند که شهید شده‌ام. آخرین فردی که من را دیده بود عمویم بود. در پایگاه وحدت دزفول با هم ملاقات کردیم و شب را در منزل ایشان گذراندیم. بعد من رفتم سمت خرمشهر و آنجا اسیر شدم. مقرر شده بود از تنومه ما را تحویل سازمان امنیتشان دهند. به سازمان امنیت تحویل داده شدیم و اگر حرف‌هایمان شبیه هم نبود حکم اعدامان صادر می‌شد. یکی از سربازان عراقی به اسم محمد به ما نزدیک شد. به قول خودش از نیروهای مردمی بود. خیلی مسلمان بود. همیشه با حالتی دلسوزانه از ما مراقبت می‌کرد. گاهی می‌گفت با این سرباز صحبت نکنید، چشم چران است. یا با فلانی حرف نزنید آدم درستی نیست. هرچیزی هم خواستید به من بگویید. خودش هم دنبال کارهایمان می‌رفت. انگار خواهر و مادر خودش اسیر شده باشند.

از آنجا به عنوان زندانی سیاسی ما را تحویل سازمان امنیت بغداد دادند. روزی که من را تنها برده بودند سازمان امنیت تنومه برای بازجویی خانم آباد و خانم آزموده از محمد پرسیده بودند که کجا بردنش؟ او هم جواب داده بود جایی که اگر درست جواب دهد بر می‌گردد و اگر درست جواب ندهد دیگر بر نمی‌گردد. حالا من نمی‌دانم درست جواب دادم یا ندادم. در هر حال به بغداد برگردانده شدم. با بچه ها بردنمان توی همان سازمان امنیت و از آنجا تحویل وزارت اطلاعات دادند. از آن لحظه ما دیگر اسیر عراق نبودیم. زندانی سیاسی شده بودیم و ما را بردند جایی که زندانی‌های سیاسی را نگهداری می‌کنند. گفتند شما آمدید مستقیم با صدام بجنگید، پس زندانی سیاسی هستید. در نتیجه هیچگونه ارتباطی با خانواده هم نمی‌توانستیم داشته باشیم. نه نامه‌ای نه تلفنی و نه هیچ پیامی. وقتی یک اسیر در اردوگاه است، صلیب سرخ به اوسر می‌زند، می‌تواند نامه بنویسد و حقوقی دارد. ولی حضور ما در آنجا به این معنا بود که صلیب سرخ هم نمی توانست ما را ببیند. ما در واقع مفقود الاثر بودیم. تا دو سال ما چهار نفر مفقود الأثر بودیم. خانواده هیچ اطلاعی از ما نداشت اما ما به روشهای مختلف توانستیم ارتباطی با بچه‌هایی که آنجا بودند برقرار کنیم.

یک نمونه‌اش را برایمان بگویید.

مثلا ما زمانی را در زندان الرشید عراق گذراندیم. زندان الرشید زندانی امنیتی بود که ۵ طبقه زیر زمین داشت و بچه‌هایی که آنجا بودند گفتند شهید صدر را توی همان طبقات زیر زمین شهید کردند. هرچقدر به سمت طبقات پایین‌تر می‌رفتی شکنجه‌ها شدیدتر می‌شد. نمای بیرونی این زندان از یک طرف مخابرات عراق بود. از یک طرف بانک جانفیدنگ بود که یک بانک بین‌المللی به حساب می‌آمد. از یک طرف یک هتل بزرگ بود و از طرف دیگر هم یک ساختمان اداری بسیار مجلل بود و هیچکس نمی‌دانست بین این چهار ساختمان چه خبر است. کسی نمی‌دانست آن داخل، سازمان جاسوسی عراق است.

این را خود عراقی‌ها که در مقطعی با ما بودند گفتند. آن‌ها خودشان می‌گفتند که اصلاً باورشان نمی‌شود چنین چیزی وجود داشته باشد. در نتیجه در چنین محیطی هیچ گونه ارتباطی با خانواده نداشتیم و خانواده هم تصورش این بود که ما شهید شده‌ایم و منتظر بودند جنازه‌هایمان بیاید. چون جنازه‌ای درکار نبود نسبت به این مسئاله کمی شک داشتند.

شکنجه‌گاه الرشید ساختمان بزرگی بود و چند طبقه داشت. یک طبقه اداری بود و طبقه دوم و سوم سلولهایش بودند. ۵ طبقه زیر زمین هم شکنجه‌گاه بود. رنگ دیوار سلول‌های طبقه اول کرم روشن و بزرگ‌تر بود. طبقه دوم سلول‌های سرخ داشت و در دو طرف راهرو سلول وجود داشت. سلول‌ها کوچک و فوق العاده تاریک بودند. نور زیادی نداشت و سرامیکی بودند. روی دیوار هم چیزی نمی‌شد حک کرد. فقط یک بار ما را از سلول خودمان بردند توی یک سلول دیگر. آنجایی که فضایی بود که چراغ داخلش روشن بود و جلوی چراغ را توری کشیده بودند که کسی دسترسی به برق پیدا نکند. کرکره‌های آهنی به پنجره‌های ۴۰، ۵۰ سانتی بالای سلول‌ها زده بودند بود که نور راه پیدا نکند. فقط گاهی وقتی آفتاب می‌شد نوری با یک شعاع کم را می‌دیدیم. روزی که می‌خواستند پنجره سلولمان را توری بکشند ما را بردند توی یک سلول دیگر. مثل اینکه قبلا در آن جا تغیراتی انجام شده بود. آنجا توانستم یک تکه سرامیک نوک تیز پیدا کنم. بعد به بچه‌ها گفتم دانه به دانه با این سرامیک نوک تیز اسمتان را روی سرامیک‌های دیوار بکنید. یک چیزی در حدود شاید ۷، ۸ ساعت داخل سلول بودیم. این هم لطف خدا بود که منتقل شویم. شروع کردیم به کندن اسممان. عراقی‌ها هم فکر نمی‌کردند ما در آن سلول امکان انجام کاری داشته باشیم. آن تکه سرامیک هم از دستشان در رفته بود. من اسم خودم را کندم و شماره منزل را نوشتم. بقیه بچه‌ها هم همینطور. بعد نوشتیم ۴ اسیر ایرانی. می‌دانستیم که اگر بعد از ما ایرانی‌های دیگری را به عنوان اسیر به آن سلول بیاورند آن‌ها اسامی ما را به خاطر می‌سپارند و به صلیب سرخ می‌دهند.

بچه‌ها که به ایران نامه می‌نوشتند اسم ما را هم به نوعی در نامه‌هایشان می‌آوردند. مثلا می‌نوشتند به خواهرم بگویید فاطمه سالم است و شماره تلفنشان هم عوض شده. هلال احمر ایران نامه‌ها را می‌خواند و بعد به خانه‌ها تلفن می‌زد که مثلا شما چنین فردی را در خانواده دارید؟ یکی از همین نامه‌ها که اسم من هم در آن آمده بود باعث شد که هلال احمر به خانه ما تلفن بزند و به این شکل خانواده‌ام متوجه شدند که خبر از عراق می‌آید و حدس زدند که من شهید نشده‌ام. این تنها چیزی بود که خانواده‌ام از من فهمیده بودند.

و بعد از این چه کردید؟

بعد از دو سال ما تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. ۲۰ فروردین تولد مادرم بود و من هر سال برایشان هدیه می‌بردم. دو سال بود که هدیه برای مادرم نداده بودم. آن سال با خدا راز و نیاز کردم و از او کمک خواستم. از قبل از عید توی ذهنم بود که ما بالأخره باید یک حرکتی بکنیم. حالا درست است که اسیریم ولی به نا حق اینجا هستیم. ما باید یک حرکتی بکنیم، برکتش با خداوند است. موضوع را با بچه‌ها در میان گذاشتم و گفتم ما وظیفه‌مان این است که برای آزادی خودمان کاری کنیم. اما اگر نشد فردا در مقابل خداوند مسئول نیستیم که در مقابل ظالم سکوت کرده‌ایم. تصمیم گرفتیم اعتصاب غذا کنیم. قبل از این اعتصاب غذا پروسه‌ای را طی کردیم. ابتدا می‌خواستیم با مسئول زندان صحبت کنیم. در می‌زدیم، درگیری شد، کتک کاری شد، دست و سر و صورتمان خونی شد و سختی‌های بسیار کشیدیم. یادم هست روی در و دیوار با خون نوشتم الله اکبر و لااله الا الله! خلاصه درگیری‌های زیادی داشتیم تا اینکه بالأخره آنها تسلیم شدند و ما را پیش مسئول زندان بردند. البته مسئول کل هم نبود. گفتیم تصمیم داریم اعتصاب غذا کنیم. باید از اینجا برویم و اینجا جای ما نیست. در واقع از طریق مورسی که خودمان ابداع کرده بودیم، توانستیم با سلول های بغلی ارتباط برقرار کنیم و فهمیدیم که یک اسیر حق و حقوق بسیار گسترده‌ای دارد. حق نامه نوشتن دارد، حق ارتباط با خانواده دارد و ... اما ما اینها را نمی دانستیم. علم به این مسئله و قوانین باعث شد یک حرکت خیلی بزرگی انجام دهیم. ۱۹ روز اعتصاب غذا کردیم. بعد از ۱۹ روز از هم جدایمان کردند تا اینکه مجبور شدند ما را تحویل بیمارستان دهند. این اتفاقی بود که حتی صلیب سرخ هم از آن خبر نداشت و شاید خیلی راحت می‌شد سر ما را زیر آب کنند. اما از طرفی هم برایشان با ارزش بودیم. آنها فکر می کردند که وقتی جنگ تمام شود می‌توانند یک دختر را بدهند و ده تا افسر را پس بگیرند.

این بود که ما را منتقل کردند به بیمارستانشان، یک ماه در بیمارستان بستری بودیم و بعد از آن منتقل شدیم به اردوگاه. این بار ما را تحویل وزارت دفاع دادند. از آن لحظه دیگر رسما شدیم یک اسیر و دو سال هم در اردوگاه های متعدد بودیم.

این مورس ابداعی چگونه کار می‌کرد؟

اول به دیوار می‌زدیم بعد انگار داریم سرود می خوانیم سر و صدا می‌کردیم. البته اجازه نداشتیم. ولی یک سر و صدایی می‌کردیم و تا اینها می‌آمدند ساکت می‌شدیم. می گفتند صدا نباید باشد.

زیاد قانون شکنی می‌کردیم. برخوردهای بدی هم با ما می‌شد ولی باید به چیزی دست پیدا می‌کردیم. بچه‌ها می‌گفتند وقتی در می‌زنیم بیایید زیر در که صدای هم را بشنویم. اولا اینها فارسی بلد نبودند. یکی از بچه‌ها که عربی بلد بود، می‌گفت ما اینجا آبمان ناجور است، امکانات بهداشتی، شانه، ناخن گیر و... نداریم. بچه‌ها هم با صدای بلند با هم حرف می‌زدند انگار که دارند دعوا می کنند تا صدایشان برود بیرون. بالای هر سلول یک دریچه کوچک بود. دریچه که باز می‌شد تازه ارتباطمان برقرار می‌شد. برای همین ناچار بودیم کاری کنیم که آن‌ها بیایند و پنجره را باز کنند. گاهی هم در می‌زدیم تا سرباز بیاید. به محض اینکه می‌گفت چه می‌خواهی ما شروع می کردیم به کوبیدن به دیوارها. همه بیکار بودند و کوچکترین صدا را دنبال می‌کردند تا ببینند چه خبر است. در نتیجه می آمدند زیر در که ببینند چه خبر است. طوری ارتباط برقرار می‌کردیم که عراقی‌ها نفهمند ما داریم با رمز اطلاعات می‌دهیم. بعد سلول های کناری این کار را می کردند. سلول های بغلی ما ۶ تا دکتر بودند . سلول چپ ما ۴ تا مهندس. سلول های دیگر هم از طریق اینها از همه چیز با خبر می‌شدند. یک روز در سلول، یادم افتاد در کتابی که قبلاً خوانده بودم آمده بود که زندانی‌ها از طریق زدن به دیوار با هم می توانند صحبت کنند. در واقع با رمز با هم حرف می‌زدند. به بچه‌ها گفتم بیایید به حروف الفبا عدد بدهیم. مثلاً الف ۱، ب ۲ و تا ۳۲ حرفی که داریم را عدد گذاری کنیم و از این طریق با بچه‌های سلول‌های دیگر حرف بزنیم. فقط باید به یک شکلی به بچه ها بفهمانیم که داستان از چه قرار است. ترتیب حروف را با هم چک کردیم و بعد از عدد گذاری مشت زدیم به دیوار. مشت که زدیم به دیوار یعنی شما هم بیایید زیر در. زیر در یک شکاف باریک داشت. بسیار باریک. گوشمان را باید می گذاشتیم آنجا تا صداها را بشنویم. بعد آن‌ها می‌آمدند و شروع می‌کردیم به صحبت. آن روز گفتم که ما می توانیم رمز داشته باشیم و بچه‌هایی که عربی بلد بودند شروع می‌کردند به زدن حرف‌های متفرقه. بچه‌ها فهمیدند که ما می‌خواهیم یک زبان رمز داشته باشیم در نتیجه آنها هم یک مقدار حساس شدند. حالا باید حروف الفبا را با هم چک می‌کردیم. یک بار زدیم به سیم آخر و به اسم اینکه داریم سرود می‌خوانیم. شروع کردیم زدیم به دیوارها که یعنی گوش به زنگ باشید. با صدای بلند شروع کردیم به خواندن الف، ب، پ، ت و ...! سرباز عراقی آمد که چه خبرتان است؟ ساکت. گفتیم داریم شعر می‌خوانیم. اشکالی دارد؟ او فورا ما را ساکت کرد ولی در این فاصله که آنها بیایند، خیلی اطلاعات را داده بودیم. آن‌ها هم در این فاصله با قرص ترتیب حروف الفبا را روی دیوار نوشتند و به این ترتیب این مورس ابداع شد. طوری شد که ما برای آخرین حرف حروف الفبا ۳۲ ضربه به دیوار می‌زدیم. ابتدا همین روش را داشتیم. اما کمی بعد دیدیم کار بسیار دشوار است. این بار آمدیم گفتیم برای حرف ۳۲ سه مشت و بعد دو ضربه بزنیم. به این شکل تعداد ضربات کمتر شد. اول خیلی سخت بود. مثلا برای گفتن یک سلام کلی وقت می‌گذاشتیم اما بعد به این زبان عادت کردیم و تند و تند ضرباتی که به دیوار کوبیده می‌شد را به جمله تبدیل می‌کردیم.

بعد از قطع نامه ۵۹۸، فضای خیلی خاصی در اردوگاه ها به‌وجود آمد و می گفتند دیگر کسی حرف عراقی ها را گوش نمی‌داد و فضا بسیار راحت‌تر شده بود. این فضا توی آسایشگاه شما هم بود؟

زمانی که قطع نامه پذیرفته شد، ما آزاد شده بودیم و در ایران بودیم. البته این را هم بگویم که آقایان همچین حسی داشتند. ما دخترها از همان اول گوش به حرف عراقی‌ها نمی‌دادیم و چوبش را هم می‌خوردیم. فکر می‌کردیم نباید به عراقی‌ها رو بدهیم و باید طوری برخورد کنیم که اینها هم احساس امنیت و آسایش از طرف ما نداشته باشند و ما را به عنوان اسرای خاطی و آشوب‌گر بشناسند. حتی محبتشان را هم نمی توانستیم بپذیریم. ما زن بودیم و بایستی به گونه‌ای با عراقی‌ها رفتار می‌کردیم که غیرت برادرانمان تحریک نمی‌شد. یادم هست یک بار جشن ملی عراقی‌ها بود و برای ما نوشابه آوردند. به مترجم گفتم بگو برای همه بردند؟ گفت نه این فقط مخصوص شما است. گفتم ما نیازی به نوشابه نداریم. گفتیم یا برای همه یا برای هیچ کس.

فرمانده عصبانی شد و گفت اینها لیاقت ندارند... وقتی که ما می‌ایستادیم برادران ما هم احساس غرور می کردند. حتی توی زندان هم همین اتحاد بود. مثلا وقتی می‌خواستیم اعتصاب غذا بکنیم، عراقی‌ها ریختند داخل سلول و شروع کردند به زدن. ما همیشه دفاع را با هم هماهنگ می‌کردیم. مثلاً یکی می‌گفت من ناخن بلند می‌کنم که اگر عراقی‌ها آمدند چنگشان بزنم. دیگری کار دیگری را به گردن می‌گرفت و همزمان حمله کردیم به عراقی‌ها. یکی از بچه‌ها کابل برق را از دست عراقی کشید و شروع کرد به زدن عراقی‌ها که دو درجه دار بودند. آن‌ها هم مجبور شدند از داخل سلول بروند بیرون. چون برایشان خیلی بد بود که از چهار زن ایرانی کتک خورده‌اند. یکی از همین هایی که کتک خورده بود جلوی سلول آقایان رفته و گفته بود اگر همه زن‌های ایرانی اینطوری هستند، دلم به حال شما مردهای ایرانی می‌سوزد.

دلتان بیشتر از همه برای چه کسی تنگ شده بود و احساستان در لحظه آزادی چه بود؟

زمانی که از اردوگاه بیرون می‌آمدم، از پشت سیم خاردارها، تمام بچه‌هایی را که پشت پنجره آسایشگاه ایستاده بودند، دیدم و هنوز هم که هنوز است وقتی چشمانم را می بندم آن‌ها را می‌بینم. هیچ وقت نمی توانستم احساس شادی کنم. چون احساس می کردم یک تعدادی از بچه‌هایمان آنجا اسیر هستند. شادی من آن موقعی بود که همه آزاد شدند. من هم البته بعد از آزادی خوشحال بودم. اما از همه بیشتر دلتنگ برادرم علی بودم. من بچه بزرگ خانواده بودم و علی از خودم کوچک تر بود و ما تمام مسائل مبارزاتی را با هم درمیان می‌گذاشتیم. اول وآخر همه نامه‌هایم علی بود. زمانی که آزاد شدیم ۳ روز در سرخه حصار تهران قرنطینه شدیم. آن زمان وزیر بهداشت دکتر دستجردی بود. پدرم از ایشان اجازه گرفته بود که تلفنی با من حرف بزند. تا ارتباط تلفنی وصل شد پدرم با گریه حالم را پرسید و من گفتم علی چطور است؟ پدرم گفت تو بیا از علی هم برایت می‌گویم. با خود فکر کردم شاید علی جانباز شده باشد.... قرنطینه تمام شد و من به خانه برگشتم و فهمیدم علی شهید شده است؛ ما همیشه در زمان جنگ نگران یکدیگر بودیم، دوستان علی به من گفته بودند که او چطور دل نگران من می‌شده است...

هوای تازه

همیشه باید از انسان‌هایی که قانع نیستند گریزان باشی که «قناعت» گنجی است که خداوند به همه عطا نکرده است؛ می‌دانید که سیاه چال به فردی می‌گویند که هرچیزی را که می‌خواهد به او می‌دهی اما باز بیشتر می‌خواهد! چنین آدمی می‌تواند رئیس یا همکار یا کارمند شما باشد. فرد سیاه چال مدام تایید و توجه و وقت شما را طلب می‌کند و با این کار حواس شما را از کار اصلی که وظیفه‌تان است پرت می‌کند. مهم نیست چقدر کمک و حمایت خود را ارزانی آنها می‌کنید: در نظر او این کمک ها و حمایت‌ها کافی نیست. سیاه‌چال‌ها اغلب آدم‌های مرددی هستند که در کار و توانائی اجتماعی خود و یا در قضاوتشان اعتماد به نفس لازم را ندارند. آنها مدام درباره ارزش خودشان و کارهایشان دچار تردید هستند، حتی اگر باهوش و بااستعداد و کاردان باشند، این مسئله را باور ندارند. بنابراین در هر مرحله‌ای از شما می‌خواهند که کارهایشان را بررسی کنید. به خاطر همین انجام هر پروژه‌ای اغلب زمان زیادی را می‌برد و ذهن شما را هم از کارتان منحرف می‌کند. سیاه چال‌ها اغلب از اینکه بین همکارانشان مقبولیت دارند یا نه احساس تردید می‌کنند. واقعیت این است که مردم خود را از سیاه‌چال‌ها دور نگه می‌دارند تا آنها مثل کنه بهشان نچسبند. بنابراین بی‌علت نیست که این آدمها از طرد شدن می‌ترسند اما اگر بتوانید اعتماد به نفس آنها را بالا ببرید دست از سرتان خواهند برداشت. برای اینکار شما پیش قدم شوید. با او درباره کارش صحبت کنید و هر بار که او خواست درباره کارش نظر بدهید به این دقت کنید که پروژه در چه مرحله‌ای است و احتمالا او می‌خواهد تایید شما را بگیرد تا به مرحله بعدی برود. او را تشویق کنید تا جلو برود و دست از کار برندارد. بسیار روشن و واضح برای او مشخص کنید که کار باید چطور جلو برود. همچنین او را وارد جمع کنید و اجازه ندهید وقتی به مهارتهای خود ایمان ندارد احساس کند از جمع جدا افتاده است. به ویژه اگر اطلاعات مهمی دارد و می‌تواند به جمع کمک کند. با تحسین از کارش شروع کنید و از او بخواهید تجربیاتش را در اختیار جمع بگذارد. شما با این کار شرایطی را فراهم می‌کنید تا مورد تشویق همکارانش قرار بگیرد و همین اعتماد به نفس او را بالا می برد...مطمئن باشید وقتی در اطراف ما آدم‌هایی از این دست کم بشوند – که کم هم نیستند – جامعه برای حرکت به سمت قله، راحت تر حرکت می‌کند و کشورمان برای رسیدن به اعتماد به نفس ملی، سرعت بیشتری می‌گیرد. به هر حال آدم‌ها هر کدام واحدهایی از جامعه هستند که بیماری‌هایشان همچون ویروس می‌تواند مردم دیگر را نیز ویروسی کند!

■ رویا حسنلو

طنز سوم

زندگی زیباست آن را زشت و نازیبا مکن
فی المثل با باجناقت بی خودی دعوا مکن!
داد هر کس برگه ای را تا که امضایش کنی
تا نخواندی خوب آن را کاملا، امضا مکن!
هر چه کار امروز داری مانده از دیروز توست
پس محول کار فردا را به پس فردا مکن!
با کباب برگ، دوغ ناب می چسبد فقط
هیچ وقتی دوغ را تعویض با کولا مکن!
گر تو با دروازه بان تک ماندی و آفساید نیست
شوت کن فی الفور هی این پا و یا آن پا مکن!
گاه می بینی که مترو جا ندارد، پر شده ست!
زور بی خود هی مزن خود را میان در مکن!
بی خیال مترو، در ایران وفور نعمت است
با BRT می شود رفت این قدر غوغا مکن!
آمدی جانم به قربانت بیا چایی بزن
لم بده اینجا تعارف این قدر با ما مکن!
نیست آرامش بجز همواره عاشق زیستن
وقت و پول بی زبان را مصرف یوگا مکن!
بچه را از دیو ترساندن به دور از مردی است
گر چنین با دیو کردی با دراکولا مکن!
فیلم بد از دوستی یا دشمنی داری اگر
توی مجلس لااقل آن فیلم را افشا مکن!
اسکناس نو اگر روزی به دستانت رسید
توی کیف پول خود بگذار آن را تا مکن!
تا میان کیف پولت کارت هایت جا شود
هر کجایی بانک بود آنجا حسابی وا مکن!
یک حساب پر به از صد تا حساب خالی است
این که معلوم است مثل روز پس حاشا مکن!
جمع ده تا صفر صفر است ای پسر جان شک مکن
بی خودی با شک خودت را بیش از این رسوا مکن!

■ سعید طلایی

بوی بارون

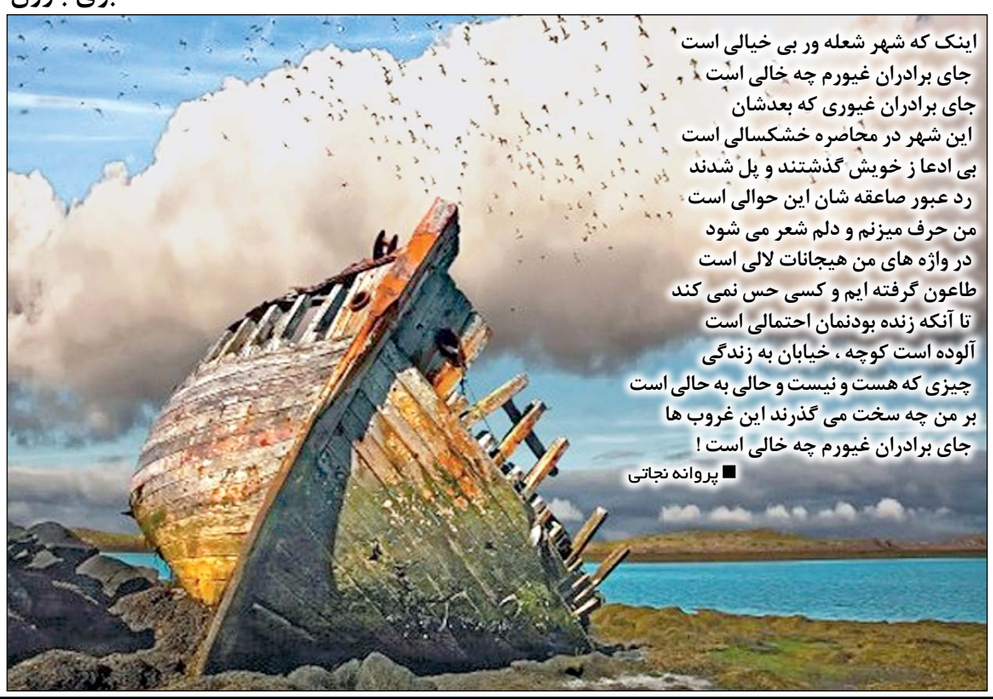

اینک که شهر شعله ور بی خیالی است
جای برادران غیورم چه خالی است
جای برادران غیوری که بعدشان
این شهر در محاصره خشکسالی است
بی ادعا ز خویش گذشتند و پل شدند
رد عبور صاعقه شان این حوالی است
من حرف میزنم و دلم شعر می شود
در واژه های من هیجانات لالی است
طاعون گرفته ایم و کسی حس نمی کند
تا آنکه زنده بودنمان احتمالی است
آلوده است کوچه ، خیابان به زندگی
چیزی که هست و نیست و حالی به حالی است
بر من چه سخت می گذرند این غروب ها
جای برادران غیورم چه خالی است !

■ پروانه نجاتی

ویتامینه

دانستن از جنگ تحمیلی و رنج‌هایی که در طول هشت سال بر کشور عزیزمان رفت، شاید یک واجب عینی برای همه ما بویژه نسل مدیران آینده نظام باشد. باید بدانیم که چگونه غول هفت سر دشمنان خارجی و داخلی را رد کردیم و به امنیت بی‌نظیر و یگانه امروز کشور رسیدیم در حالی که وضعیت کشورهای همسایه در بدترین شرایط ممکن است. باید بدانیم در ابتدای انقلاب چه بلایی بر سر ما آوردند و خدای متعال با همت مردان و زنان با ایمان این سرزمین چگونه لطف خود را شامل حالمان کرد. یکی از راه‌های این دانستن، خواندن و مرور روزهای گذشته است؛ زندگینامه داستانی شهید ایرج رستمی، مسئول عملیات ستاد جنگ‌های نامنظم که حالا در کتابی با عنوان «مَه در مِه» منتشر شده، یکی از این خواندنی‌هاست که گوشه‌ای از شهامت‌ها و رشادت‌های مردان و زنانی است که دست خالی، دشمن تا دندان مسلح و متکی به حمایت قلدران شرق و غرب را سرجایش نشاندند و یک وجب از خاک میهن را نیز از دست ندادند.

کتاب «مَه در مِه» در برگیرنده نگاه ندا معراجی پور به زندگی شهید ایرج رستمی، مسئول عملیات ستاد جنگ‌های نامنظم است که نشر صریر آن را منتشر کرده است. این کتاب که حاصل مصاحبه نویسنده اثر با همسر شهید و جمعی از همرزمان وی است، در قالب متنی به زبان سوم شخص و گاهی نیز به زبان اول شخص روایت می‌شود و به گونه‌ای تالیف شده است که انگار نویسنده متن بر تمام جزئیات زندگی شهید رستمی همانند یک دوربین سینمایی نظارت داشته است.

شهید «ایرج رستمی» در سال ۱۳۲۰ در شهر «آشخانه» بجنورد به دنیا آمد و پس از پایان دوران تحصیل مقدماتی، راهی دوره سربازی